



## کشته شدن ایرج بر دست برادران

بر آمد سر کینه جویان ز خواب  
که دیده بشویند هردو ز شرم  
نهادند سر سوی پرده سرای  
پر از هر دل پیش ایشان دوید  
سخن بیشتر بر جرا رفت و چون  
چرا بر نهادی کلاه همی  
مرا بر در ترک بسته میان  
بسر بر ترا افسر و زیر گنج  
همه سوی کهتر پسر روی کرد  
یکی پاکتر یاسنخ افکند بن  
اگر کام دل خواهی آرام جوی  
نه نام زرگی نه ایران سپاه  
نه شاهی نه گسترده روی زمین  
بدان بر تری بر باید گریست  
سر اجام خشتست بالین تو  
کنون گشتم از تاج واخت سیر  
مدارید با من شما هیچ کین  
ناید بن هیچ دل رنجه کرد  
و گر دور مانم ز دیدار تان  
میاد آز و گردن کشی دین من  
بگفتارش اندر نیاورد سر  
نه نیز آشتی نزد او ارجمند

جو برداشت پرده زیش آفتاب  
دو پیوهوده را دل بر آن کار گرم  
بر فتند هردو گرازان ز جای  
چو از خیمه ایرج بره بشگرد  
بر فتند با او بخیمه درون  
بدو گفت تور ارتو از ما کمی  
ترا باید ایران و تاج کیان  
برادر که مهتر بخاور برنج  
چنان بخششی کانجهانجیو گرد  
چو از تور بشنید ایرج سخن  
بدو گفت کی مهتر نامجوی  
نه تاج کی خواهم اکنون نه گاه  
من ایران نخواهم نخاور نه چین  
بزرگی که فر جام آن تور گست  
سیهر بلند ار کشد زین تو  
مرا تخت ایران اگر بود زیر  
سپردم شما را کلاه و نگین  
مرا باشما نیست جنگ و نبرد  
زمانه نخواهم بازار تان  
جزاز کهتری نیست آئین من  
چوبشنید تور این همه سربر  
نیامدش گفتار ایرج یسند

همی گفت و برجسته زمان زجای  
گرفت آن گران گرسی زربدست  
ازو خواست ایرج بجان زینهار  
نه شرم از بدر خود همینست رای  
بگیرد بخون مت روزگار  
کزن بن پس نیابی تو از من نشان  
که جان داری وجانستانی کنی  
که جان دارد و جان شیرین خوشست  
که خواهد که موری شود تکدل  
بکوشش فراز آورم تو شهای  
چه سوژی دل پیر گشته پدر  
مکن با جهاندار بزدان ستیز  
دلش بود پر خشم و سرپر زباد  
سرایای او چادر خون کشید  
همی کرد چاک آن کیانی پرش  
گستست آن کمر گله شاهنشهی  
شد آن نامور شهریار جوان  
بخنجر جدا کرد و بر گشت کار  
وزان پس ندادی بجان زینهار  
بدین آشکارت باید گریست  
ز بهر جهان دل بر از داغ و درد  
از ابن دوستمکاره اندازه گیر  
فرستاد نزد جهان بخش پیر  
که تاج نیاکان بدو گشت باز  
شد آن سایه گستر کیانی درخت  
یکی سوی چین و یکی سوی روم  
سپاه و کلاه آرزو مند شاه  
پدر ز آن سخن خود کی آگاه بود  
همان تاج را گوهر اندر نشاخت  
می و رود و رامشگران خواستند  
بیستند آذین همه کشورش  
یکی گرد تیره برآمد ز راه  
نشسته برف بر سواری بدرد  
یکی زر تابوت شن اندر کنار

ز گرسی بخشمن اندر آورد یای  
بکایک برآمد ز جای نشست  
بزد بر سر خسرو تاجدار  
نیامدت گفت ایچ ترس از خدای  
مکن مرمرا آکت سرانجام کار  
مکن خویشن را ز مردم کشان  
یسنندی و همداستانی کنی  
میازار موری که دانه کش است  
سیاه اندرون باشد و سنجکل  
یسنده کنم زین جهان گوشه ای  
بخون برادر چه بندی کمر  
جهان خواستی یافقی خون مریز  
سعخ چند بشقید یاسخ نداد  
یکی خنجر ازموزه بیرون کشید  
بدان تیز زهر آبگون خنجرش  
فرود آمد از یای سرو سمهی  
دوان خون بر آن چهره ارغوان  
سر تاجور از تن پیل وار  
جهاناها بیرون دش در گکار  
نهانی ندانم ترا دوست گیست  
تو نیز ای بخوره خرف گشته مرد  
چو شاهان بکینه کشی خیره خبر  
بیا کند مغرض بمثک و عیبر  
چنین گفت کاینک سر آن نیاز  
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت  
بر فتند باز آن دو بیداد شوم  
فریدون نهاده دو دیده بر اه  
چو هنگام بر گشتن شاه بود  
همی شاهرا تخت پیروزه ساخت  
پذیره شدن را بیاراستند  
تبیره بردند و پیل از درش  
بدین اندرون بود شاه و سپاه  
هیونی برون آمد از تیره گرد  
خر و شان بزادی و دل سو گوار